

بهنگامی که آرد روی آن یار  
اگر عاقل بگفتارش دهد دل  
چه گر آندوست نزدیکی بجوید  
نباشد مقصدش جز کینه خواهی  
خورد هر که فریب گفته خوش  
شود تیر مصائب را هدف او  
در اینباره فزون باشد روایت  
بگفتارای: چونست آنروایت

سخن از مهر گوید همچنان یار  
شود کارش فزون ز اندازه مشکل  
سخن از مهر و یکرنگی بگوید  
وزین قربت نیاید جز تباهی  
نماید کینه دیرین فرامش  
بیند رنج و بد از هر طرف او  
چنان کز مرغ میباشد حکایت  
برهمین گفت: اینست آن حکایت

### داستان مرغ و ملکزاده

شهی را بود مرغی قبره نام  
سلیمش حس بد و نیکو لقایش  
همو در کوشک شه بیضه‌ای کرد  
ملك برخادمانش امر فرمود  
نکو سازند بهر آندو لانه

که مرغی بود خوشرنگ و نکوفام  
طربزا بود نطق دلکشایش  
برون هم بچه‌ای ز آن بیضه آورد  
که آنانرا برنداندر حرم زود  
دهندی آندو را بس آب و دانه

\*

ملك را خود یکی طفل پسر بود  
نجابت بد زرخسارش هویدا  
ورا بابچه مرغ الف افتاد  
نکو همبازیش همواره بودی  
برفتی قبره هر روز در کوه  
دو تاز آن میوه‌هاییکه بعالم  
همی از کوه میآورد و میداد

که بر دیگر پسرها همچوسر بود  
اصالت بد ز هر کارش هویدا  
بسی میگشت از دیدار او شاد  
بمهر خویش براو میفزودی  
که آنجا بود جنگلهای انبوه  
نیاید هرگز اندر دست آدم  
بدیشان و بسی میکردشان شاد

### حکایتی و بر همین

مقوی و مغذی بود بسیار  
بنیکی هر دو بالیدند بس زود  
ز حدش عزت و قربت گذشتی  
همی مهرش بدلها بیشتر شد

همی آن میوه را بد سود بسیار  
چنانکه سود آن دیدند بس زود  
از اینرو بس عزیز آن مرغ گشتی  
فزوتر عزتش از بیشتر شد

### حادثه ناگوار

بروزی رفت تا جنگل بعبادت  
دو طفل یار هم پیمان بیازی  
بیفتاد اتفاقی خواه و ناخواه  
بگستاخی نزد بر روی او دست  
چنان که خوشمگین گردید بسیار  
بداد آن صحبت پیشینش بر باد  
بگرداندش دی گرد سرخوش  
که مغزش شد پریشان، جسم بیجان

پس از یکچند مرغ با سعادت  
شدندی باز آن طفلان بیازی  
در اینحالت ز جور چرخ بدخواه  
بسوی پور سلطان مرغ برجست  
بیازرد آن پسر را با چنین کار  
برفتش دوستی و مهر از یاد  
گرفتش پای و با خشم ز حد بیش  
بدانسان بر زمینش زد پس از آن

### چند کلمه در باره ظالم و خود مختار

بسی پرغم شد و رنجور گردید  
زسوز دل بسختی کرد فریاد  
کسی کو مبتلی گردد بجبار  
پریشانحالت و بیخانمان گشت  
بانندك غفلتی از هم پیاشد  
نمیدانند فرقی با جفا چیست  
نه سودی خدمت محمود دارد  
رفیق دشمن مکار کردند

چو آمد قبره، وینحالا دید  
بگرداب نحس سخت افتاد  
بگفتا: وه چه بیچاره است بسیار  
هر آنکس همنشین ظالمان گشت  
که عقدعهد ایشان سست باشد  
نمیدانند معنی وفا چیست  
نه یاری نزد ایشان سود دارد  
بحاجت هر کسیرا یار کردند

هم آنکس را که می‌باشند خود یار  
 چو برایشان بگردد خشم چیره  
 ز خود عهد و وفارا دور دارند  
 فرامش یاری یاران نمایند  
 بعمری گر کسی خدمت نماید  
 نکرده هیچگه دور از دیانت  
 هماره پاک و نیکو کار ماند  
 اگر زو سرزند سهو و خطائی  
 ورا بدطینت و مکار خوانند  
 فرامش خدمت و کارش نمایند  
 کنندش زار قلب و تلخ کامش  
 ولیکن خوبشرا عادل بخوانند  
 خطاهای بزرگ خویشان را  
 چو بهر آن بدل وزنی نیارند  
 ولی از دیگران سهو حقیری  
 برای سهو خرد هر نگونبخت  
 ز هر کس خویش بالاتر بدانند  
 خود اندر هر عمل مختار دانند  
 بمهر و یاری ایشان وفا نیست  
 کنون باید دهم اورا جزائی  
 بخوام کینه این طفلک خویش  
 که اینسان همنشین خویشرا گشت  
 پس آنکه چست بر رویش بصدکین

ب حاجت دشمنی گردند جبار  
 شودشان آب پاک عقل تیره  
 دگر از دوستی یادی نیارند  
 نکوئی نکو کاران نمایند  
 نکو از عهده خدمت بر آید  
 نخیزد هیچگه از او خیانت  
 هماره در حقیقت یار ماند  
 کند یکبار کار ناروایی  
 ورا دون و خیانتکار خوانند  
 فرامش مهر بسیارش نمایند  
 کنندش یار ننگ وزشت نامش  
 سخن از عدل و داد خویش رانند  
 بسی کوچک شمارندی بدینا  
 نه هرگز کیفری لازم شمارند  
 گناه زشت دانند و خطیری  
 سزائی در نظر گیرند بس سخت  
 ز هر کس خویش داناتر بخوانند  
 نکو از خویشان هر کار دانند  
 وفارا نزد آن دونان به نیست  
 بدانگونه که میشاید سزائی  
 از این غدار بدکار بداندیش  
 بخون یار خود آلود انگشت  
 ورا بر کند چشمان جهان بین

چو زد بر این عمل از سوز دل دست پرید و بر حصین کوشک بنشست

### شاه و قبری و سخنان نعر ایشان

خبر دادند سلطانرا از اینحال  
چو وی آگاه شد بر حال دلبنده  
بچشم خون طفالش چشم خون کرد  
پس از آن خواست تدبیری نماید  
که خود بتواندش آنسانکه شاید  
چو بر اینکار خود سلطان کمر بست  
بشد نزدیک آن بالای و گفتای  
ولی پائین نیامد مرغ بدحال  
هر آن امری که شاهنشاه نماید  
بباید برد فرمانت بهر گاه  
گر از ما جان شیرین هم بخواهی  
کنون کاندر حریم امن سلطان  
چسان گوئی که نزدت باز آیم  
ز یکسوراخ مرد برگزیده  
مرا گویند اکنون عقل و تدبیر  
کنون از شه که کس چون او نیاید  
همیدانم که گر نزدت بیایم  
بزودی گر مرا ندهی سزائی  
اگر بختم بمن یاری نماید  
نبینم از تو جوری و جفائی

ز کار مرغ و از آن زشت اقبال  
جزعها کرد بهر چشم فرزند  
بحال بس نگوش دل نگون کرد  
مگر آن مرغ رفته باز آید  
جزائی داده تمبیهی نماید  
باسب باد پای خویش بنشست  
که ایمن خویشتن هستی فرود آی  
بگفتا کای شه فرخنده اقبال  
بدون گفتگوئی کرد باید  
بباید رفت بنمائی تو هر راه  
بباید دادنت خواهی نخواهی  
مرا شد کشته طفل بهتر از جان  
بکشتگاه طفلم رو نمایم  
دو دفعه خود نخواهد شد گزیده  
که دیگر راه بهر خویشتن گیر  
امید استی که معذورم نماید  
بزودی نیستی را رو نمایم  
پس از چندی دهی بیشک جزائی  
بمن راه خلاصی را گشاید  
نبینم خود مکافات و سزائی

همه اعقاب من بینند سختی  
 زین چشمان طفلت کنده ام من  
 چسان پس نزد تو ماندن توانم  
 ملك گفت: از جوانی و زخامی  
 ز روی خشم روی هم پریدند  
 نه زین رفته دل مارنجدیده است  
 مرو پس بی سبب از نزد ما تو  
 نه هرگز من بگیرم انتقامی  
 که این در نزد من زشت است بسیار  
 بگفتا قبره کاین ره نپویم  
 که گر آزرده ای نیکی نماید  
 نباشد راست این دلجوئی او  
 حکیمان والدین خوش دانند  
 برادر را رفیق خویش خوانند  
 بدانند اقربا را چون طلبکار  
 همانا دختر خود را بدوران  
 برای آن بخواهندی پسر را  
 ولیکن ذات خود یکتا شناسند  
 نه هرگز کس عزیز اینقدر دانند  
 بلائی و مهمی چون کند رو  
 برای حفظ جان دیگران وی  
 کنونم منفرد من از علایق

بدیشان رو نماید شور بختی  
 دلت بارنج و غم آکنده ام من  
 چسان از جور تو ایمن بمانم  
 بدیدند آندو تن این تلخکامی  
 باخر هم سزای خود بدیدند  
 نه از ما بر تو آزاری رسیده است  
 بمان ای یار با مهر و وفا تو  
 نه در اینره گذارم هیچ گامی  
 نباشم هیچکه خواهان اینکار  
 بتو ناچار نزدیکی نجویم  
 بسی بر بدگمانی می فزاید  
 حقیقت نیست در نیکوئی او  
 چنان یاران و ایشان دوست خوانند  
 همی زترا ایف خویش دانند  
 که باشد چون غریمان (۱) جمله را کار  
 بدانند از برای صلح خصمان  
 که ماند ذکرشان باقی بدنیا  
 نه همتایش در دنیا شناسند  
 نه کسرا محترم اینقدر خوانند  
 رود هرکس برای خود بیکسو  
 نه خود راه خطر را میگذرد  
 بگشتم منقطع من از خلایق

شدم از خدمت بسیار غمدار  
 از این خدمت نیامد هیچ سودم  
 که دادم میوه دل، راحت جان  
 در این خدمت ز دستم رفت فرزند  
 بمن خندید خصم و دوست بگریست  
 بجان با این همه ایمن نباشم  
 بتو نزدیک توانم بمانم  
 همانارای من هجراست و صبر است  
 ملك گفتا: بحق کاری نمودی  
 بدان هرگز نکردی ابتدا تو  
 ترا خود هیچ جرمی زین عمل نیست  
 بگفتا قبره: کای پر هنر شاه  
 که خشم و حق را باشد بدلها  
 و گر جز این کسی گوید نشاید  
 که نه در این معانی خود زبانی  
 ولیکن راز هم دلها بدانند  
 تو هم اکنون سخنهایی که گوئی  
 دگر چیزی دلت میجوید اکنون  
 ترا بشناسم و دانم نکو من  
 ملك گفتا: میان هر دو تن یار  
 ولیکن پر خرد کوشش نماید

(۱) درد آور (۲) الم را

### حکایتی و بر همین

بسی زین بار غم گشتم گرانبار  
 وز آن غیر از پشیمانی نبودم  
 ز دست خود بنزدیکی سلطان  
 ز کف دادم چنان فرزند دلبنده  
 از این پس چون توانم شادمان زیست  
 ز تیغ دور هرگز من نباشم  
 که افتد در خطر بیشبیه جانم  
 جز این بر کار دیگر چون برم دست  
 همی در این عمل حقدار بودی  
 که دادی کار زشتی را جزا تو  
 ندانم موجب این نفرت چیست  
 نگفتی این سخن بر وجه دلخواه  
 مکانی موجه (۱) و مولم (۲) همانا  
 که بر آن اعتمادی کرده آید  
 نماید دور از ناحق بیانی  
 همی منظور یکدیگر بنخوانند  
 موافق نیست با آنها که جوئی  
 زبانت چیز دیگر گوید اکنون  
 که نتوانم زبانت بود ایمن  
 شود حادث چنین احقاد بسیار  
 که زنگ حقدرا از دل زداید

ز سرگیرد همی یاری خود را  
 نه آنکه رشته های مهر و یاری  
 بیاسف گفت آن رنجور باشاه  
 دنیا دیده ام بس این و آنرا  
 بعمری خود بزیر چرخ گردون  
 همی بسیار در این بلعجب دهر  
 نفاس را زدست خویش داده ام  
 دنیا چیزها آموختم  
 بعمر خویش فهمیدم اینرا  
 هر آنکس دست خود مطلق ببیند  
 گذارد مردمی را زیر پا او  
 بسی ناچیز گیرد این و آنرا  
 برون شمشیر ظلم و جور آرد  
 کنون بر این معانی واقف من  
 سخنهای شهنشه عین صدقت  
 ولی نتوانم نزدیک آیم  
 که میباشد زشراه خرد دور  
 نشاید صلح ارباب عداوت  
 طلب بشمود و راهش را بیدمود  
 خطرهای زیادی ز آن بزاید  
 بود دشمن همواره منتظر خویش  
 نه هرگز ز انتقام او چشم پوشد  
 چو دشمن سود از دوری نبیند

هم آهنکی و همکاری خود را  
 نماید پاره او بی بردباری  
 که بر این نکته هامیباشم آگاه  
 چشیده ام سرد و گرم اینجهانرا  
 بدیده ام ناروا ، دل گشته ز آن خون  
 بناچاری همی نوشیده ام زهر  
 بگرداب بد اقبالی فتاده ام  
 تجارب بیشمار اندوختستم  
 که در پشت زمین زشت و زیبا  
 بسب ظلم و بد کاری نشیند  
 روا دارد بهر شخصی جفا او  
 نماید ظلمها پیر و جوانرا  
 قدم اندر ستمکاری گذارد  
 بدانم نیستم از جور ت ایمن  
 که او همواره باصدق است پیوست  
 قبول اینگفته هایش را نمایم  
 قبول عذر دل آزرده محظور  
 همانا صاحب ظلم و شقاوت  
 که میباشد زیانش بیش از سود  
 بدیهای زیادی حاصل آید  
 که گام انتقامش در نهد پیش  
 بل اندر آن عمل همواره کوشد  
 بخدعت راه نزدیکی گزیند

بدینحیت یابد ره بمقصود  
 دنیا نیز خصمانی غیورند  
 بدیشان دست نتوان یافت بازور  
 ولی بانیک نیرنگی و تدبیر  
 چنانکه پیل وحشی مینهد گام  
 من اکنون ز انتقامسختت ای شاه  
 بود در نزد تو روزم چنان سال  
 مراضع است و سستی، حال بس زار  
 ملک گفتا: کریم از جفا دور  
 چو او را بدگمانی حاصل آید  
 نسازد بی‌ثمر در دار فانی  
 اگر چه بهر جان و نفس بسیار  
 نه بند دوستی را یاره سازد  
 بگفتا قبره خود حقد و آزار  
 خصوصاً گر بگیرد جای ناگاه  
 که گیرد انتقام سخت هر شاه  
 چو بیند از یکی خادم خطائی  
 خلاف این هر آنکو چشم دارد  
 بدلها کینه ها آرام ماند  
 ولی چون علتی دید و بهانه  
 چنان بی‌هیزم انگشت (۱) فروزان  
 ولی چون او فتد در هیزم و خس

بگیرد انتقام خویشتن زود  
 که بس پر قوت و نیروی وزورند  
 نتوان کردشان با زور مقصود  
 توان آنجمله را بنمود زنجیر  
 بنزدیکی اهلی پیل در دام  
 نباشم ایمن و هستی تو آگاه  
 که میترسم ز ظلم تو بهر حال  
 ترا نیروی و قدرت، خشم بسیار  
 چنین نهد الیف خویش مهجور  
 نه قطع دوستی خود نماید  
 درخت مهر را از بدگمانی  
 خطرهایی بود ظاهر در آنکار  
 بل ارگردید یاره چاره سازد  
 مخوف و بد بود در اصل بسیار  
 بسختی در ضمیر و خاطر شاه  
 تو خود هستی برابن بیشبه آگاه  
 دهد بس زود و سخت او را جزائی  
 هماره زرد روئی حاصل آرد  
 بدون رنجی و مادام ماند  
 کشد آن آتش کینت زبانه  
 که تأثیری نگردد حاصل از آن  
 بگیرد شعله و سوزان کند بس



همی آن خشم هم چون بر فروزد  
 بهر سوئی که دودش بر کند سر  
 همی آن نار بس سوزان آن کین  
 همی تا متهم را نفس باقیست  
 چنانکه تا بود آن چوب و خاشاک  
 ولی با اینهمه شاید تواند  
 بمهر و جذب سود و دفع خسران  
 ولیکن ضعف من باشد از آن پیش  
 نه این اندیشه را در خاطر آرم  
 اگر در بارگاہت باز آیم  
 بترس و بیم در باشم همواره  
 بهر ساعت بینم مرگ در پیش  
 پس این بهتر که راه خویش گیرم  
 ملک گفتا: کسی بر هیچکاری  
 نماید در زمانه زندگانی  
 همانسانکه ز ایجاد است عاجز  
 ز افنا و ز اهلاک است عاجز  
 توهم کاریکه با پورم بکردی  
 هم آنکاری که خود فرزند من کرد  
 مران اسب سخن بیهوده در این  
 که گر اینگونه از من دور گردی  
 در شادی و آزادیم بندی

جهانرا بنار خود بسوزد  
 دماغان خشک سازد چشمها تر  
 نیابد هیچگاهی هیچ تسکین  
 بدان آتش رهی هیچ آبر نیست  
 ز آتش می نگرده آن مکان پاک  
 گنہکاری خود از آن بد رها ند  
 تظاهر بر خلوص و مهر سلطان  
 که بتوانم رهی اینسان نهم پیش  
 که بتوانم قدم در آن گذارم  
 بسی رنجورتر خود را نمایم  
 نیابم بهر ترس خویش چاره  
 بلرزم بر خود از آن وحشت خویش  
 ره امن و سلامت پیش گیرم  
 ندارد هیچ از خود اختیاری  
 بتقدیر و قضای آسمانی  
 نه زنده میتواند کرد هرگز  
 نه کسرا میتواند کشت هرگز  
 نکو فرمان یزدانرا ببردی  
 بجا فرمان ایزد را بیاورد  
 مخوان بیهوده ام با خویش پر کین  
 نهی بر دردهایم سخت دردی  
 ره نیکی و آبادیم بندی

که بی نزدیکی یاران دنیا  
 بیا دوستی را گیر از سر  
 بگفتا قبره: آری چنین است  
 هر آنکاری کند هر کس در اینندار  
 بجهد و کوشش اندر کار تقدیر  
 ولی با اینهمه باشد بهر کار  
 نگفته هیچکس اینرا که باید  
 بیاید چشم از تدبیر پوشید  
 کنون گفتار و کردار تو ای شاه  
 تو میخواهی که با کشت من ریش  
 کنون خواهی که با این گفته هایت  
 بگیری سخت از من انتقامی  
 ولیکن نفس من دارد اباس

نباشد هیچ عیشی خود مهنا  
 بیاو یار باشم چون برادر  
 تمام کار این دنیا بر اینست  
 بود بیشبه آن بامیل دادار  
 نیفتد هیچ تقدیمی و تأخیر  
 بسی واجب هماره حزم بسیار  
 ز کار حزم دوری کرده آید  
 نباید هیچگه در کار کوشید  
 نباشد چون هم و هستی تو آگاه  
 شفا بدهی همی درد دل خویش  
 بیندازیم در دام بلایت  
 نهی دلرا بدینسان التیابی  
 زمرگ و خود بدینگونه است هر کس

۶۰۰۰

نشویده است کس از روی رغبت  
 بلا در این جهان بسیار باشد  
 چو نزدیکی خصم و دوری دوست  
 بلاها را چنان سر، مرگ باشد  
 چگونه گوی این میدان بیازم  
 کسی دارد خبر از حال بیمار  
 کنون منم بسوزت مبتلایم  
 از اینرو دانمت احوال چو نیست  
 برنج و حسرت میباشم آگاه

از این بس تلخ و نامطبوع شربت  
 که با اهل زمانه یار باشد  
 چو خوف و ناتوانی، و آنچه چون اوست  
 زهر بد زشت و بدتر مرگ باشد  
 بدست خویش مرگ خود بسازم  
 که خود باشد بدر او گرفتار  
 گرفتار همان درد و بلایم  
 نکو دانم دلت زخمین و خونست  
 همی خوانم همه افکارت ای شاه

زچشمان پسر هر که کنی یاد  
 در اینحالت اگر باشمت نزدیک  
 از آنخسبت تو خود دانی چه زاید  
 پس این بهتر که خوددوری گزینم  
 بدی و غدر با هر کس کنی خویش  
 ملك گفتا: چه خیری هست در آن  
 و نتواند که خود از حقد و آزار  
 که دیگر روی نماید بدانها  
 بتر مردم کسی باشد که آسان  
 چویاری دست یوزش آورد پیش  
 و من نیکو دل و صافی ضمیرم  
 و ز آنچه بر شمردی نیست در من  
 همه عفو است و احسانست کارم  
 بگفتا قبره کای پرهنر شاه  
 بدانم کاین سخنها بهر آنست  
 که من کردستم اکنون این بزهکار  
 اگر چه مبتدی در آن نبودم  
 ولیکن آن بزه بنموده ام من  
 اگر افتد قریحه (۱) آنکه را پای  
 رود بر سنگ و بی باکی نماید  
 چنانکه پا ز رفتن باز ماند  
 هر آنکس را رمد (۲) حاصل بیاید

بر آری خود بدل ز آنسوز فریاد  
 بمن سازی جهانرا سخت تاریک  
 چه بختی شور بهرم حاصل آید  
 ز تو ناچار دامن در بچینم  
 از او تا موقع مرگت بیندیش  
 که آسان نکند از سهو یاران  
 کند دوری همی آسان در ایندار  
 بدور عمر نگراید بدانها  
 همانا نکند از سهو یاران  
 براند مرورا از جانب خویش  
 ز سهو کس بدل چیزی نگیرم  
 بجز نرمی و نیکی چیست در من؟  
 بغیر از صلح پنداری ندارم  
 بمنظورت نکو میباشم آگاه  
 که آلامی بخونم بیگمان دست  
 همیدانم که میباشم گنهکار  
 نه بیموجب چنان کاری نمودم  
 کفم بر آن خطا آلوده ام من  
 که او را می نباشد هیچ پروای  
 باخر سخت زخمش حاصل آید  
 نه هم بر خاک ره رفتن تواند  
 ولی بر شمس هر دم رو نماید

بکوری همتش مقصور گردد  
 همینگونه است ارشخص گنہکار  
 رہ نزدیکی آنکس پیوید  
 تهرز باید از هر کینه داری  
 بود واجب بهر شخصی در ایندار  
 نماید حزم و جز این گر نماید  
 نشاید غرہ گردیدن بنیرو  
 کہ هر کس غرہ خود گردد بنیرو  
 نشاید در خطر انداختن خویش  
 چوکس صرف غذا چندان نماید  
 و یا خود لقمه‌ای گیرد بدانسان  
 مر اورا خصم خود باید شمردن  
 خورد هر کس فریب دشمن خویش  
 بنزدیک خردمند است مردود  
 نداند هیچکس از اهل دنیا  
 چه دیگر ساعتش در پیش آید  
 بیند روی صلح و نیکبختی  
 ولیکن هر کسیرا واجب اینست  
 ز روی عقل بنهد گام در کار  
 بفکرت خود بهر کاری کند عزم  
 ز دیو خواهش نفسش گریزد  
 بخصم و دوست نیکویی نماید  
 کہ بتواند بگیرد نیک اقبال

بدون شك و شبهت کور گردد  
 همانکو کرده جرمی در یکی کار  
 کہ او باشد حقوق و کینه جوید  
 خصوصاً کینه دیرینه داری  
 کہ بنماید زروی عقل هر کار  
 پس او را نامرادی حاصل آید  
 نباید کرد رو برزور بازو  
 بیفتد در مضائق بیسختن او  
 بامید وجود قوت بیش  
 کہ معده هضم آنرا عاجز آید  
 کہ ماند سخت اندر حلق او آن  
 که با جانش بود بسیار دشمن  
 شود غرہ بگفتارش ز حد بیش  
 بود از اهل حلق و جهل معدود  
 کہ تقدیرش چه میسازد مہیا  
 چه چیزش روز دیگر رو نماید  
 و یا افتد بناکامی و سختی  
 کہ با دقت بهر کاری زند دست  
 کند فکرت بهر کاری بسیار  
 مراعات او نماید جانب حزم  
 ہمارہ با هوای دل ستیزد  
 در مهر و نکوکاری گشاید  
 بود خود مستعد آن بهر حال

وگر خوش اتفاقی رو نماید  
رود کار جهان بر اصل تقدیر  
بدون زحمت اورا حاصل آید  
نیفتد اندر آن تقدیم و تأخیر

### عاقل

بر اطلاق آنکه را عاقل توان گفت  
که اسب مهربانی را دواند  
کند پرهیز از ایذاء جانور  
پرهیزد ز ظلم و جور و آزار  
همی راه سلامت پیش گیرد  
اگر راه حذر بیند گشاده  
چنین در بهر آنکس میتوان سفت  
سخن از مهر و نیکویی براند  
کند نیکی بهر کس چون برادر  
کند نیکی باین و آن چنان یار  
رهی بس امن بهر خویش گیرد  
نماند در خطر زار و فتاده

### پنج خصلت

کنون من مهرب بسیار دارم  
در این حیرت نمیشاید بمانم  
همین بهتر که از نزدت گریزم  
هم اکنون اینچنین امیدوارم  
بود آماده اسباب معیشت  
چه هر کس را که باشد پنج خصلت  
هر آنکس را بدینا باشد این پنج  
ز زشتی و بدیها دور بودن  
دگر بودن همی خوش خلق بسیار  
دگر حسن ادب دارای بودن



چو عاقل در وطن آمن نباشد  
بمولد همچو من آمن نباشد

کند دوری زیار و اهل و فرزند  
 بجای دیگری دل خوش نماید  
 ولیکن بهر نفس کسی عوض نیست  
 ازینرو هیچ تردیدی مرا نیست  
 بود ضایعتر اموال آنمال  
 نه هم در وجه انفاق آن نشیند  
 بترزن باشد آن دون جفا کیش  
 همانا آن بتر طفلست و فرزند  
 بسی خود سر بود، بس بیحیاوی  
 بتریار است خود آن بی صداقت  
 ولی گاه بد اقبالی و تشویش  
 بود غافلترین پادشاهان  
 بحفظ ملک و در ضبط رعایا  
 زهر شهربست ویرانتر همان شهر  
 اگر چه شه کرامت مینماید  
 دهد خود وعده هائی از رفاقت  
 مرا لیکن بنزدیکش امان نیست  
 بیایست از تو گردم دور ناچار  
 که کرد آنسان زمانه بی حیائی  
 که ممکن نیست دیگر نیکی ما  
 چو خواهم شاهرا بینم بهر گاه  
 نکو هم بشنوم اخبار شاهی  
 بدش این آخرین گفتار و ناگاه

### حکایتی و بر همین

ببرد یکسره از جمله پیوند  
 که اینهارا عوض یشبها آید  
 بذات و نفس درد نیا عوض چیست؟  
 همی دانم که نزدیکی روا نیست  
 که ز آن سودی بکف ناید بهر حال  
 یکی درویش ز آن خیری نبیند  
 که باشویش نسازد در جهان خویش  
 که خود نپذیرد از مام و پدر پند  
 نباشد خود مطیع اولیاوی  
 که در نعمت زند لاف رفاقت  
 بسی مهمل گذارد یاری خویش  
 گز او باشند ترسان ییگناهان  
 نماید غفلت و سستی همانا  
 که امن و خصب کم باشد در آن شهر  
 بسوی لطف و یاری میگراید  
 زنددم از نکوئی و صداقت  
 مرا جز ترس اندر اینمکان نیست  
 از اینپس مانمی مهجور ناچار  
 چنان انداخت این سنگ جدائی  
 رفاقت کردن و نزدیکی ما  
 نظر بر مهر میاندازم و ماه  
 چو خواهم، از نسیم صبحگاهی  
 پرید و دور شد از جانب شاه

\*



بود اینداستان آنکه بسیار بود آگه بقصد خصم مکار  
هر آنچه راه مهر آن خصم پوید همی او بیشتر دوری بجوید  
بود واجب بمردان خردمند که خودگیرند از اینداستان پند  
بکار این پندها را نیک بندند بحال دشمن بدخواه خندند



# باب شیر و شکر

(باب الامد و این آوی)

بگفتا رای گفتارت شنودم بدانستم که خصم رنجدیده اگر چه جمله نزدیکی بجوید بغیر از خصم مکاری نباشد بدو نزدیک گردیدن نباید که او را نیست فکر نیک کاری سخن از باری و از مهر گوید مگر نیکو بدینجهلت تواند کمون گو از ملوک و خادمانشان هر آنکه خادمی جرمی نماید بشاید باز بشود اعتمادش؛ و یا از حزم باشد دور بسیار برهن گفت: از خود پادشاهان جزای سخت بدهندی بیدکار چو اندک لغزش از هر کس بینند همی گردد امور از هم گسسته نه لذت میبرند از عفو شاهان جمال حال مردانرا بدینیا شهان باید بکار کشور خویش توجه در سخنهایت نمودم می ناکامی و رنجش چشیده ره مهر و عطوفت را بیوید بجز پر حقد غداری نباشد فریب گفته اش خوردن نشاید وفا و دوستی و مهر و یاری کند نزدیکی و الفت بجوید که از خصم انتقام خود ستاند وز آنچه اتفاق افتد میانشان خیانت زو بکاری دیده آید بشاید خود اهانت باز دادش؛ نباید عزم بشودن بدینکار همه بینند جرم با گناهان کنندی دور از خود هر گنهکار روا بر او عقوبت بس بینند در عمران بگردد سخت بسته نه از آن عفو سودی پر گناهان نباشد جامه ای چون عفو زیبا روا دارند جهد و کوشش بیش



بعزم و حزم روی آرند بر کار  
 گهی سردی و گه گرمی نمایند  
 که در خوف و رجا هر کار ماند  
 نه مفسد اسب فتنه را براند  
 بنای کارها بنهاد باید  
 بود خود معتبر در کار دنیا  
 خلاصه از برای نوع انسان  
 شهان بایست بشناسند نیکو  
 از او عقل و کفایت را بدانند  
 و گر در کار کشور زان گنهار  
 دری بسته تواند باز کردن  
 بیاید مهر خود بر او فزایند  
 و را خالی بیندارند از ریب  
 بمهر و استمالت در فزایند  
 که ضبط ملک و کشور بو معینان  
 چو کم یار و وزیر شاه باشد  
 از ایشان سود بتوان برد آنگاه  
 هنرمند و هوا خواه عدالت  
 بدانان شاه محتاجست بسیار  
 چو حال بندگانرا دادی شاه  
 اگر از مخلصی آید گناهی  
 بوجهی نیک او را عفو سازد  
 ولی تشبیه مفسد را نماید

حکم سازند عقل خویش در کار  
 گهی سختی و گه نرمی نمایند  
 ره مقصودها هموار ماند  
 نه هم مخلص بنومیدی بماند  
 بلطف و رفق و غیر از این نشاید  
 بهر بایی مواسات و مدارا  
 نکوتر خصلتی عفو است و احسان  
 هر آنکسرا که باشد متهم او  
 از او هوش و درایت را بداند  
 توان بردن همانا سود بسیار  
 مهمی را تواند ساز کردن  
 بر او باز اعتماد ایشان نمایند  
 فراموشش کنند آن لغزش و عیب  
 که خوف از قلب او بیرون نمایند  
 نیاید بیگمان در حد امکات  
 اساس سلطنت از هم پیا شد  
 که پر عقل و خرد باشند و آگاه  
 رفیق دانش و خصم جهالت  
 بکار کشور و در حفظ اسرار  
 بود بر حال ایشان نیک آگاه  
 نماید ناگهان فعل تباهی  
 همی دست ستم بر او نیازد  
 جزا بدهد بدانسان که شاید

### گفتارای و برهمن

نکو پاداشش ارزانی نماید  
 نه خود مفسد دلیر و سخت بیباک  
 دگر جبران آن مشکل تواند  
 بس آسانگیر و بس کاهل از آپس  
 بیباکی دلیر را فزایند  
 ره جبران آن بسیار دشوار  
 که از شیر و شکالست ار بدانی  
 برهمن گفت: اینست آن حکایت

چو از مخلص نکو خدمت بیاید  
 که نه مخلص شود مأیوس و غمناک  
 و گر زیندو یکی مهمل بماند  
 شوندی مصلحان در یأس و غم بس  
 تهر مفسدان دون نمایند  
 بدینسان میشود پیچیده هر کار  
 کنون دانم مناسب داستانی  
 بگفتارای: چونست آنروایت

### داستان شیر و شغال

که رو گرداند از دنیا همانا  
 ز خونریزی بسی پرهیز میکرد  
 نمودی مهر بسیار این و آنرا  
 بسختی خرده بگرفتند بر او  
 موافق با چنین کارت نباشیم  
 میان ما نمائی زندگانی  
 چنان ما بایدت هر کار باشد  
 بدینسان روی پیچیدن بدنی  
 بیکسو اینچنین افکار بگذاشت  
 بدان موجب فرستاده است نعمت  
 زمان زندگانیمان در ایندار  
 بنیکی عمر کوتاه بگذرانیم  
 بپرپس بودز آنچه هست امروز  
 ندانی حال در روز دگر چیست

بهند اندر شکالی بود دانا  
 از آپس گوشت راهرگز نمیخورد  
 نمیکردی اذیت جانورانرا  
 بروزی دوستانش پر هیاهو  
 که ما راضی ز کردارت نباشیم  
 تو اینجا عمر خود را بگذرانی  
 چنان ما بایدت کردار باشد  
 نشاید هم ز لذات مهیا  
 که از لذات باید بهره برداشت  
 از آنرو حق بما داده است نعمت  
 کز آنها بهره برگیریم بسیار  
 بشادی چند روزی زنده مانیم  
 نباید دیگرت در دست امروز  
 ترا از روز دیگر هم خبر نیست

پس امروزت مکن ضایع که امروز  
 شکل این باب رازیشان چو بشنود  
 کز این اندیشه ها تان دور مانید  
 که دی بگذشت و فردا راندانیم  
 چو باید رفت آخر خواه و ناخواه  
 که خود در آنجهان خرسند مانیم  
 که دنیا عیب باشد سر بسر خود  
 که همچون کشتگاه آنسراست  
 در این دنیا توان تخمی پرا کند  
 از این پس خیر و نیکویی نمائید  
 کمر بندید بر اعضاء خیرات  
 دنیا تکیه ننمائید هرگز  
 که بس ناپایدار آنست و غدار  
 همانا لذت آنست آنسی  
 فکوکاری نمائید و عبادت  
 یک لقمه که ناحقست آن خوش  
 چنین کار از خردمندان روانیست  
 برای لقمه ای راضی نباشید  
 بدان قانع همیگردید بسیار  
 اگر معقول اینگفتار باشد  
 و گرمردود عقل اینگفته بینید  
 از آنکه تزدندان همواره مانم  
 باشم خوبستن در رنج و غم من

رو دیر و ن زدست هه چو دیر و ن  
 سخترا اینچنین آغاز بنمود  
 چنین اسب سخن هرگز نرانید  
 چه به کامروز اسب خیر رانیم  
 بیاید کرد حاصل توشه راه  
 رها از زجر و دور از بندمانیم  
 بغیر از آنکه دارد یک هنر خود  
 که تخم آن همانا کار مایست  
 که ربع آن بعقبی یافت صد چند  
 بسی نرمی و خوشخوئی نمائید  
 بیفزائید زیندم بر مبرات  
 بگیتی مهر نفزائید هرگز  
 ندارد گنج و رنجش هست بسیار  
 رود چون برق لذات جهانی  
 که یابید اندر آن دنیا سعادت  
 نشاید زد بجان خلق آتش  
 همانسانکه روا آن از شما نیست  
 که جسم جانوری از هم بیاشید  
 که در کف آید آن بیرنج و آزار  
 قبول آن شمارا کار باشد  
 نه هرگز آنچه را گفتم گزینید  
 در اینجاعمر خود را بگذرانم  
 نمیشم اسیر چنگ هم من

بدینسان کار همکاری نمودن  
عذابی کردم حاصل از اینکار  
همانا عامل فعل تباهند  
یکی هم منبع کردار زشت است  
همی باشد مؤثر خود بدینیا  
نمیباشد تبه فعل و گنهکار!  
بیایستی شمر داور اینکار!  
ولی دورم بدل ز اندازه بیرون



بمهر خویشتن بر او فرودند  
بحال خویشتن بگذاشتندش  
عیاش نفس بس طاهر بگردید  
شکال نیک کار از بدی دور

ولی در فعلتان یاری نمودن  
بنزد من بسی سخت است و دشوار  
چه دست و دل خود آلات گناهند  
یکی خود مرکز پندار زشت است  
اگر موضع بکار زشت و زیبا  
کند هر کس بمسجد قتل و کشتار  
وگر بکتن نهد زنده بیکار  
بتن نزد شما باشم من اکنون

چو یاران این سخنهارا شنودند  
همی معذور ز آنپس داشتندش  
ورازهد و ورع ظاهر بگردید  
پس از چندی بدینا گشت مشهور

## شیر و شکال و سخنان نغز آندو در باره

### خدمت شاهان و خیره

مصفا، پر ریاحین، مشکباری  
چنان شیر و شکال و گرگو گفتار  
که عادل بود و دانای و سخندان  
ورا نزدیک خواند و مهر بنمود  
حقیقت هیچ جز پاکی نبودش  
بود محتاج یاران و معینان  
بدین منصب که بس نیکوت بینم

بد اندر آنحوالی مرغزاری  
ددان در آنمکان بودند بسیار  
همانا بود شیری شاه آنان  
چونام آن شکال او نیز بشنود  
بهر نوعی پس آنکه آزمودش  
پس او را گفت: هرشاهی بدوران  
ترا خواهم که اکنون برگزینم

بسی شایسته این جاه باشی  
 شکار اینگفته را از او چو بشنود  
 که شاهان هر که را نیکو بینند  
 ولی هم هست خود واجب بهر شاه  
 که چون آنرا که بهر کار آرند  
 که خود عاجز بود ز انجام آنکار  
 خلد آن کارها بیشک پذیرد  
 کنون من کار هم (۱) از کار سلطان  
 تو شاهی بس بزرگ و کامکاری  
 که هم کافی و چست و کار دانند  
 چه بهتر گر بدیشان کار بدهی  
 که هم انجام گردد کار سلطان  
 بگفتا شیر: سورت زین سخن چیست  
 بگفتا در جوابش کای نکودان  
 یکی مکار پر غدر دغلباز  
 غرض حاصل کند با افتحام او  
 چنین مطلوب یابد بی غم و هم  
 دگر آنغافل بیهمت پست  
 نخواهد هیچگاه آن پایه اش بود  
 نمیباشم من از این هر دو دسته  
 نه پر آرز و حریص و بیحیایم

که یار و همنشین شاه باشی  
 نکو وی را نظر کرد و بفرمود  
 برای ملک باید برگزینند  
 که نپذیرد هر آنکو راست اکراه  
 بزور و جبر بر کاری گمارند  
 و بال او شود آنکار بسیار  
 بنیکی هیچیک صورت نگیرد  
 ندارم هم وقوفی نیک بر آن  
 دو صد خادم در این درگاه داری  
 وهم پر حرص بر کار جهانند  
 مقام و منصب بسیار بدهی  
 هم آنان گرم دل گردند و شادان  
 که از بهر معافیت رهی نیست  
 دو کس را هست بابت کار سلطان  
 که با حیلت نماید کار خود ساز  
 نهد اندر عمل اینگونه گام او  
 بمکر و شعوزه ماند مسلم  
 که بر خواری کشیدن خوی کرده است  
 که واقم گردد او ز آن پایه محسود  
 در خواری و آرم هست بسته  
 که در کارم خیانتها نمایم

### درای و برهن

که خواریه‌ها کشم هر روز بسیار  
 صداقت را روا دارد بهر کار  
 بهر کاری نهد پای دیانت  
 بود در هر عمل یکروی و یکرنگ  
 تزلزل منصبش را رو نماید  
 قوامی قوت کار و رانیست  
 بی نابودیش همت گمارند  
 خطر زو بهر جاه خویش بینند  
 مرا و را همدم و غمخوار باشند  
 برای عزل او همت گمارند  
 نماند ایمن و خوشحال و خوشدل  
 رسد هم باز بر او تیر خصمان  
 ز تیر دشمنان پادشاهان  
 بود در ترس و بیمی سخت و بسیار  
 مکن دلرا برین اندیشه‌ها بند  
 هماره شادکامی رو نماید  
 که کار دشمنی سازند آغاز  
 بفکری خویش دور از کار منما  
 براند دشمنان از پس و پیش  
 نمایندت بتیر کینه نالان  
 همی بارنج و غم محشور سازیم  
 نکوتر جایگه ، بالا ترین جاه  
 شنیدم گفته‌هایت را در اینحال

نه میباشم خسیس الطبع و بس خوار  
 بنزد پادشاهان آنکه بسیار  
 بود بسیار دور از هر خیانت  
 گریزد از ریا و مکر و پیرنگ  
 همانا کار او دیری نیاید  
 دوامی مدت کار و را نیست  
 که خصمانش زهر سوری آرند  
 که او را سد راه خویش بینند  
 رفیقانهم چو با او یار باشند  
 و را از کار سلطان بازدارند  
 پس او را میشود هر کار مشکل  
 اگر چه پای او باشد بکیوان  
 ولی خائن بود ایمن بدوران  
 اگر چه از رفیقان آن ریاکار  
 بگفتا در جوابش کای خردمند  
 رضای ماترا چون حاصل آید  
 نباشد بدسکالابرا رهی باز  
 بوهمی خویش را بیمار منما  
 که حسن رأی ما با قوت بیش  
 نباشد فرصتی تا بدسکالان  
 ز خود آندشمنانرا دور سازیم  
 توهم یابی ز نزدیکی باشاه  
 بگفتا کای شه فرخنده اقبال

اگر منظور شاهنشاه هشیار بود آنکه در احسان گشاید همان بهتر که آزادم گذارد گذارد تا بصحرا ها بگردم شوم قانع بآبی و گیاهی زکیدا اهل عالم فارغ آیم دوروزی کاندیرین ملک جهانم که اندر امن و راحت عمر کوتاه بسی بهتر از آن عمر دراز است بگفتا شیر : دل آسوده میدار بچشم نیک بینی دوستان بین بگفتا کای شه فرخنده اقبال مرا باید امانی خود دهد شاه همانا افترا ایشان نمایند نگرده سخت زآن بهتان غضبناک تأمل اندر آن واجب بدارد

از این مهر و از این نیکی بسیار بدین بنده بسی رحمت نماید مرا بر کار دلخواهم گمارد بدون هیچ غم هر جا بگردم شوم دور از هر آن جرم و گناهی زرنج و حسرت و غم فارغ آیم بشادی زندگیرا بگذرانم که باشد با قناعت نیز همراه که در آن ترس و خواری و نیاز است که خواهی شد بما نزدیک بسیار میندیش اینهمه از حیلت و کین اگر باشد برینموال خود حال که یاران قصد پیوندند هر گاه در بهتان بروی من گشایند از آن اغرای بدگویان غضبناک بجا نیکو شروط حزم آرد

### خیانتکاران شاه را نسبت بشکار بد بین میگفتند

نمودش مطمئن شیر از چنین کار خزانان را بدو سپرد و اموال خود از او مصلحت میجست بسیار بسی بد راستکار ویر فضایل شدی هر روز قدر او فزوتتر چنین جاه و جلال و این مکانش

بگفتا : همچنین مازاست کردار نمودش محرم هر سر بهر حال بهر بابی و هر رایی و هر کار بسی بدپاک و بس نیکو خصایل دل خصمان از این اقبال خوتر بسی آمدگران بر دشمنانش

همه بایکدیگر همفکر بودند  
 در این تدبیر میبودند بسیار  
 کنندش دور از دربارشاهی  
 بآخر جزم عزم خویش کردند  
 که نازد بید قدری گوشت از آن  
 برفت و کرد پنهان گوشت را خویش  
 بدیگر روز وقت چاشت سلطان  
 بگفتندش که آن پیدا نباشد  
 بود آنجا **شکال** و **ایک** خصمان  
 چو خشم شاه از حد گشت افزون  
 یکی از آن ددان گفتا که ناچار  
 نمایم شاهرا بر حال آگاه  
 چنین از راومی بشنیده ام من  
 که مرا آنرا **شکال** پست برده است  
 یکی دیگر بگفتا کای نکو بار  
 مرا اینگفته ات باور نیاید  
 شناسائی مخلوقست دشوار  
 نشاید بی تأمل چیزها گفت  
 یکی دیگر بگفتا: همچنین است  
 که نتوان گشت آ که بر سرائر  
 ولی درخانه او گربود گوشت  
 شود واضح که کرده است او خیانت  
 هر آنچه رانده گردد زو بافواه

پی نابودیش همذکر بودند  
 که خود او را بیندازند از کار  
 گشایندش همی باب تباهی  
 یکی را از رفیقان پیش کردند  
 که میخوردی بوقت چاشت سلطان  
 بمأرای **شکال** خیر اندیش  
 طلب آن گوشت را بنمود ز آنان  
 نمیابندش و آنجا نباشد  
 همه بودند حاضر نزد سلطان  
 برفت از اعتدال آن شاه بیرون  
 بیاید نکته ای گویم از این کار  
 بگویم نکته ای بشنیده با شاه  
 ز گفتارش چنین فهمیده ام من  
 بسوی حجره و شاید که خورده است  
 مگو بیهوده اینسان باوه گفتار  
 که او این زشتکاری را نماید  
 بخواهد وقت و نزدیکی بسیار  
 در پندار و کردار کسان سفت  
 همین است و نه هرگز غیر از اینست  
 نه هم واقف توان شد بر ضامتر  
 اگر در حجره اش پیدا شود گوشت  
 شده بس دور از راه دیانت  
 توان بنمود باور پس در آنگاه



سلامت خود نخواهد جست غدار  
عیان گردد خیانتها بزودی  
عیان بود از اول زشتی پندار  
حریص و دون و بد کردار دیدم  
که آخر او نماید غدر با شاه  
بیاطن زشتکار و زشتخویست  
از او صادر شود فعل تباهی  
کسیرا گر اجازت در دهد شاه  
همانا گوشت را آنجا بجوید  
دروغ و صدق اینکردار ظاهر  
بود واجب همی تعجیل بسیار  
همی آگه بقصد شه نگردند  
نیاید سود و باید کرد اقرار  
بکار خویش استاد است و هشیار  
بنزد این و آن رسوا بگردد  
بدانگونه دغلبازی نماید  
نه تنها ما که هم شاه جهانرا  
همی بازهد و نیکوئی قرین او  
برویش شمس خوشکامی بتابد

یکی دیگر بگفتا کاندرا ایندار  
شود هر خائنی رسوا بزودی  
بگفتا دیگری کز آن تبهار  
من از اول ورا غدار دیدم  
فلانرا هم بدین بنمودم آگاه  
بظاهر نیک کار و نیک رویست  
نماید عاقبت فاحش گناهی  
یکی دیگر بگفتا کاندرا این گاه  
که سوی منزل او راه پوید  
شود برهان اینگفتار ظاهر  
بگفتا دیگری: بیشک در اینکار  
که جاسوسان بر این آگه نگردند  
یکی دیگر بغم گفتا کزینکار  
که س پر حیلست و سخت مکار  
اگرچه جرم او پیدا بگردد  
ولی آنسان بمکر خود فزاید  
که در شک افکند خود همگنانرا  
نمایاند که میباشد امین او  
رهائی از جزای سخت یابد

### گرفتاری شکار و ۰۰۰

برآیندند هر دم اسب گفتار  
کراهیت بقلبش گشت تولید

بدینگونه سخن گفتند بسیار  
که قلباً شاه زان زاهد برنجید